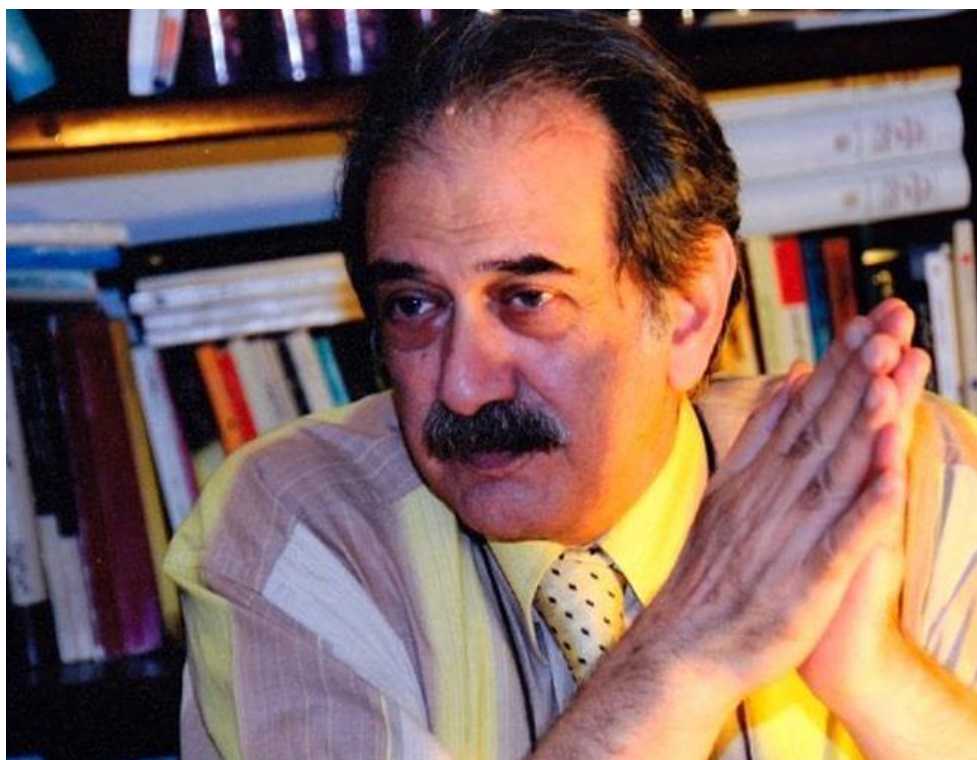


یادنامه (۲): همسایه اداری
ایامی چند با محمد محمدعلی



پس از پایان دوره دکترا سال ۱۳۷۵، دست تقدیر مرا عضو هیئت علمی مرکز سیاست علمی کشور کرد. مرکزی در طبقه پنجم بنیاد فجر در چهارراه فلسطین.

کنار اتاق من، اتاقی در حدود ۲۰ متر بود که در آن تعدادی قفسه و مقداری کتاب‌های رنگ و رو رفته و قدیمی قرار داشت. کتابدار این کتابخانه مردی با سبیل پرپشت و قدی بلند، و عینکی با بند آویزان بر گردن بود. من که در آن مرکز کاری برای انجام دادن نداشتم مشتری دم به ساعت این کتابخانه بودم. هر روز با کتابدار سلام و علیکی می‌کردم و روی صندلی چوبی می‌نشستم و ساعاتی مشغول مطالعه و کنکاش در میان کتاب‌ها می‌شدم. این اتاق همیشه پر بود از جوان‌هایی که سر و وضع‌شان با عرف آن روزگار چندان هماهنگ نبود. ابتدا نمی‌دانستم اینها کی هستند. آیا اینها پژوهشگران حوزه سیاست علمی کشور بودند؟...

بعدها که بیشتر با کتابدار آشنا شدم، متوجه شدم که این جوان‌ها قصه‌نویس‌های نسل جدید هستند و خدمت استاد کتابدار محمد محمدعلی قصه‌نویس می‌رسند تا ایشان به اشارتی و عنایتی، دستگیرشان باشد و بنوازیشان.

تواضع نمادین

روزی برای دریافت امتیاز اداری محمدعلی کتاب‌های او را برای داوری نزد من فرستادند. کتاب‌هایش را ورقی زدم. هیچکدام از آنها توجه مرا جلب نکرد. من در ادبیات، آدمی معناگرا هستم و بزعم من قصه‌ها و داستان‌های او جملگی خالی از دغدغه تعالی معنوی. (البته آن کتاب‌هایی که دیدم)

مدتی کتاب‌هایش روی میز من ماند. نمی‌دانستم چه بنویسم که ضمن شرط اخلاق علمی و همسایگی موجب آزرده‌گی نشود. در تمام آن مدت محمدعلی هرگز به من مراجعه نکرد تا به گونه‌ای نظر مثبت مرا جلب کند. سرانجام روزی به رئیس یادداشت کوتاهی نوشتم که: «من صلاحیت داوری درباره این کتاب‌ها را ندارم.» در حالی که قلباً آن کتاب‌ها را از نظر محتوا بی ارزش می‌دانستم، البته نه از نظر فرم و سبک، چون آگاه بودم که من درباره فرم چیزی نمی‌دانم.

نمی‌دانم سرنوشت موضوع چگونه حل شد اما خوشبختانه بعدها فهمیدم آن داوری رندانه من، مایه آن شده بود تا او امتیاز کارهایش را بگیرد. رویکرد من در داوری سبب ارتباط نزدیک‌تر ما شد.

گاه و بیگاه در کتابخانه با هم سخنی می‌گفتیم، که البته از آنها چیزی به یاد ندارم، جز خاطره‌گویی‌های محمدعلی درباره چند نفر از نام‌آوران، که ذکر آنها ضرورتی ندارد.

فیش حج

به یاد دارم چند فیش سهمیه حج برای مرکز ما آمد، در قرعه‌کشی نام محمدعلی و فرد دیگری در آمد. هیچکدام از آن دو میلی به رفتن نداشتند و من حسابی حسودی‌ام شد. نفهمیدم سرنوشت آن فیش‌ها چه شد. هرچند محمدعلی روزی به من گفت: «دوست دارد سفرنامه جلال را تجربه کند.» نمی‌دانم سرانجام او این سفر را رفت یا نه، اما در آخرین گفتگویی که شاید ده سال پیش داشتیم در مفهوم حج جدالی چالش‌انگیز کردیم. آن زمان من سخت مشغول نگارش سفرنامه حج به نام «گردی در گردباد» بودم. من که از سفر حج بازگشته بودم، می‌گفتم که... او می‌گفت که...

امروز که از آن موضوع سال‌ها گذشته، خدای را سپاس می‌گزارم که او با قرعه‌کشی دولتی مرا به خانه اش دعوت نکرد و مهمترین سفر عمرم آلوده نشد.

یادداشت سفر قونیه

سال ۱۳۸۰ به قونیه رفتم. آن زمان پس از پایان تعهدم از مرکز بیرون آمده بودم که من مرد آن میدان نبودم که میرزابنویس اداری شوم در وزارت فرهنگ و آموزش عالی. پس از نوشتن یادداشت‌های سفر، ناشر را قانع کردم که محمدعلی سفرنامه‌ام را ویراستاری کند. ناشر پذیرفت و مبلغ درخواستی او را نیز پرداخت. این کار مایه آن شد تا چند باری به منزل او بروم و در کتابخانه کوچکش با هم بحث کنیم...

در آن زمان آرام آرام رفته رفته آلوده اعتباریات فضاهای هنری و ادبی شده بودم که مرا مقهور جایگاه ادبی امثال او می کرد. بر این پایه محاسبات حقیرانه و نامجویانه‌ای کردم و از محمدعلی خواستم بر آن کتاب که اولین کتاب ادبی من بود مقدمه‌ای بنویسد، او نیز در کمال تواضع نوشت. تصورم بود این بود که مقدمه او مایه اشتها من در فضای غیر تخصصی ام می شود...

کار کتاب که آماده شد چشم‌پسته متن ویرایش شده محمد علی را به ناشر برای چاپ سپردم. بعدها فهمیدم در بسیاری از موارد او آنچه را که من نوشته بودم درک نکرده و اصلاحاتی که انجام داده به کلی معانی را دگرگون کرده بود. باری تقصیر او نبود خطا از من بود که نمی‌دانستم از چه کسی تمنای آوازه‌خواهی می‌کنم آن هم برای کتاب کسی که ما را به رهایی از اشتها می خواند. آری خطایی بزرگ درباره کتاب مردی به نام مولانا.

شیخ بدرالدین نقاش روایت کرد که روزی به تفرج می‌رفتیم؛ از ناگاه به حضرت مولانا مقابل افتادیم که از دور تنها می‌آمد؛ ما نیز متابعت او کرده از دور در پی [او] می‌رفتیم؛ از ناگاه واپس نظر کرده بندگان خود را دید؛ فرمود که: «شما تنها بیائید که من غلبه (هیجان و استقبال و همراهی) را دوست نمی‌دارم و همه گریزانی من از خلق، شومی دستبوس و سجده ایشان است.» خود هماره از تقبیل دست و سر نهادن مردم به جد می‌رنجید و به هر آحادی و نامرادی تواضع عظیم می‌نمود، بلکه سجده‌ها می‌کرد، بعد از آن حضرت مولانا روانه شد...

باری سرنوشت آن کتاب، برای من مایه نوعی انسداد ظاهری و باطنی شد. هم مولانا به خاطر آن محاسبات حقیرانه از من رنجید^۲ و کتاب هم در انبار تلنبار شد. به تدابیری کتابها را به جای حق‌الزحمه کتاب مدیریت زمان گرفتم و بین عده ای توزیع کردم تا نشانی از آن کتاب در میان نباشد.

اینگونه شد تا بفهمم نوشتن و سخن‌ورزی در حوزه حقیقت و مردان حق، قاعده‌اش نه محاسبات حقیرانه مرسوم در محافل ادبی است. راه حق را نباید مایه نام و نان‌جویی کرد و گرنه جز شهرتی کاذب نزد مشتی وامانده تر از خودت و مشتی پول‌چیز دیگری از جهان غیب به تو نمی دهند.^۳ این وادی به قول شمس، خاکبازی می‌خواهد و اخلاص و بس.^۴ من تذکر مولانا را ننشیده بودم که:

اسم جستی رو مسما را بجو مه به بالا دان نه اندر آب جو

^۱ نک: خاکی، غلامرضا (۱۴۰۲) مقیم دل، انتشارات همرخ

^۲ در کتاب خاتون خاطره که سفرنامه قونیه است و توسط نشر همرخ چاپ خواهد شد به این نکته سرپیسته اشاره کرده ام.

^۳ آن لذت طاعت را دیدی، مزد خود را بستدی. بایستی که تو آن [لذت] را ندیدی و در نیافتی، تا غرق عالم ربانی بودی، و از آن بزرگتر، بلندتر، بلندتر، بلندتر جویی، که الله‌اکبر عبارت از این است که بردار فکرت را از آنچه در وهم تو می‌آید، و اندیشه توست. و نظر را بلندتر دار که او اکبر است از آن همه تصورها، اگر چه تصور نبی است و مرسل و اولوالعزم؛ از آن اکبر است (شمس)

^۴ این راه (= سیر و سلوک الی الله) شکستگی است و خاکبازی و بیچارگی (= احساس عجز در برابر عظمت الهی) و ترک حسد و عداوت و چون سَرّی کشف شد بر تو، [به جای دعوی] باید شکر آن بگزاری. (شمس)